

نویسنده‌های خوبی را گرگین جمع کرده بود و محفل همکاران با همه تفاوت‌هایشان گرم و صمیمی بود و چپ و راست دور یک سفره می‌نشستند یک بار هم احمد شاملو به دفتر مجله آمده و ما به دورش حلقه زده بودیم. گرگین که با او دوستی داشت اصرار می‌کرد برای مجله بنویسد و شاملو می‌گفت به کم تر از صفحه‌های پانصد تومان رضامندی ندهد. آن زمان، این مبلغ بسیار سنگین بود و هیچ نشریه‌ای حتا آن‌ها که پشت‌شان به خزانه دولت گرم بود از عهده‌اش بر نمی‌آمدند بعد از انقلاب شبی در منزل محمد قانداغ شاملو که با سعادی مهمان او بودند ماجرای آن شرط پانصد تومانی را پرسیدم. گفت نمی‌خواستیم به گرگین بی‌برده بگویم که با مجله وابسته به تلویزیون همکاری نمی‌کنم و او را برنجام. این بود که قضیه را با حق التحریر نشدنی حل کردم.

دوستی ما با لیلی گلستان از تماشا شروع شد. یک بار قصه‌ای را از دین تلمس ترجمه کرده بودم که تلفظ صحیح نام شخصیت‌ها و مکان‌های داستان را از یک انگلیسی مقیم ایران که در کتابخانه دانشگاه تهران همکار ایرج افشار بود پرسیده بودم. لیلی از پدرش ابراهیم گلستان پیغام آورد که قصه را خوانده و از این که نام آدم‌ها و مکان‌ها در سبک ترجمه شده تعجب کرده بود. این چیزها آن روزها زیاد در ترجمه رعایت نمی‌شد و خلاف آن مایه تعجب بود. یکی از این مکان‌های داستان روستایی به نام «خلان استقان» بود که فقط به گویش ویلزی این طور تلفظ می‌شد.

یک بار هم با فرخ غفاری سر ترجمه هم‌کلام شده بودم. از نشریه اینکرت نقدی را درباره فیلم ایرانی رایدر ترجمه کرده بودم. غفاری را با آن هیکل کوچک تر و فرزند استامبور دیدم. نقد را خوانده بود و تعریف کرد اما ایراد گرفت چرا به جای کلمه «حریان» از کلمه «نر آوری» «رونه» استفاده کرده‌ام. گفت این را نودهای هادرست کرده‌اند، وقت کردی بیاد فترم تابیش تر صحبت کنیم.

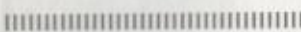
در تماشا فتره فتره پیش‌تر ماندگار شدم و شروع کردم به ویراستاری مطالب و می‌شود گفت یک جور دی‌استیار گرگین شدم. کار که وسیع تر شد کمک خواستم و روزی گرگین مرد جافاته‌ای به نام محمد نوعی را معرفی کرد که با من کار کند. اسم او را که شنیدم به مغزم فشار آوردم و پرسیدم شما همان محمد نوعی نیستید که صفحه شعر اطلاعات کودکان را اندازه می‌کردید؟ گفت خودم هستم و ماجرا را برایش شرح دادم. در نوجوانی شعری گفتم و برای مجله فرستادم. تصور می‌کردم چاپ می‌شود. اما آقای نوعی در یکی از شماره‌های آن نوشته بود: «قای جهانبخش نورایی از همدان، شعر شما نه وزن داشت نه قافیه. پیش‌تر مطالعه کنید.» از نوعی پرسیدم نمی‌شد این را نمی‌نوشتی که پیش‌هم کلاس‌ها شرمسار نشوم؟ جواب داد اگر نمی‌نوشتیم این قدر مطالعه نمی‌کردی که به این جا برسی و من بیایم زیر دست تو کار کنم. مرد طنز با صفايي بود که متأسفانه در یک تصادف اتومبیل در جاده شمال با همسرش از دنیا رفت.

بعد از نوعی، کار من در تماشا زیاد طول نکشید. محمد مهدی دادگو، تهیه‌کننده فعلی فیلم، که آن زمان از مسئولین حسابداری سازمان رادیو و تلویزیون بود به کمک همکارش مرحوم احمد هادی پور، جزوه «هم‌استراژی»، هم تاکتیک «مسعود احمدزاده از بنیان گذاران و تئورسین‌های سازمان فداییان خلق، را با دست‌گانه فتوکپی اداره مخفیانه تکثیر کرده بودند که گبر افتادند. من هم که نسخه‌ای از این جزوه را گرفته و خوانده بودم در یک بعداز ظهر سرد که از دفتر مجله بیرون آمدم دستگیر شدم و مدتی مهمان سلواک بودم. این پایان همکاری‌ام با مجله تماشا بود. □

را تازمانی که دعوت حق را چند سال پیش لیلیک گفت ادامه داد. خدا از سر تصصیرات همه ما بگذرد.

در تماشا من و یکی - دونفر دیگر، مثل علیرضا سپید و علی محتاج، گرایش چپ داشتیم و از آن طرف هم آدم‌هایی مانند بیژن الهی و ایرج زهری بودند که میانه‌ای با این حرف‌ها نداشتند. یکی - دو تانفوذی هم داشتیم که محمود جعفریان معاون رادیو و تلویزیون و قائم مقام حزب رستاخیز آن‌ها را در مجله کاشته بود. جعفریان از افسران حزب توده بود که پس از چند سال زندان کشیدن تغییر عقیده داده بود و در مجموعه رادیو و تلویزیون به چشم یک آدم امنیتی به او نگاه می‌کردند. یک شاعر و ترانه‌سرای شوخ و شنگ و خوش‌رویی شیرازی هم به اسم بیژن سمندر داشتیم که دوبیتی می‌گفت، خنده از لبش نمی‌افتاد و مفرح ذات بود. بهنام تاطقی نقد تناثر می‌نوشت و ترجمه می‌کرد. منوچهر آتشی هم که منظومه اسب سفید و حشی اش در آن زمان زبانزد بود و اهل مبارزه و اعتراض دوستش داشتند، با مجله همکاری می‌کرد. نقد کتاب می‌نوشت و ترجمه می‌کرد اما همیشه مشکل مالی داشت و از زمانه رنل شاکي بود. یک بار هم شعری در ستایش از خدمات رضاشاه گفت که تماشا به مناسبتی چاپش کرد و این مدیحه برای شاعر اسب سفید و حشی خیلی گران تمام شد. بعدها که در اوایل انقلاب در روزنامه آیندگان عضو شورای سردبیری بودم و مطلبی علیه او چاپ شده بود به من تلفن کرد و با صدای خسته‌اش گفت برادرش را ساواک گرفته بود و او در مانده بود چه بکند و به‌ناچار به توصیه بعضی‌ها آن شعر را گفته بود تا برادر را از داغ و درفش برهاند. بعد که دیده بودم به وعده‌های دروغین اهل سیاست نمی‌شود دل بست یکی از شاهکارهای شعر فارسی را سرود: «برای مرگ جوانم برای ماندن پیر / بگو چگونه کنیم این شگفت را تدبیر؟ // نیاز بر در نودولتان مبر هرگز / که زر نیایی و مانی از آبروی فقیر». این بیت آخر را باید باز نوشت و بر دروازه امروز و فردا و پسان فردا آویخت. خاک بر او خوش باد!

با معیارهای آن زمان، سروش‌شکل و طراحی تماشا پیر از نوآوری بود که به همت قیاد شیوا و همکارانش محتاج و فوزی تهرانی (هر سه اهل همدان) شکل گرفته بود. این نگاه متفاوت به آرایش نشریه با مرتضی ممیز و همکارانش مانند علی خسروی در رودکی جذابیت بیش‌تری پیدا کرد. در محتوا هم همین گشاده‌دستی و بی‌پروایی دیده می‌شد. من از جان آبدایک گرفته تا کالدول و دین تلمس قصه ترجمه می‌کردم و مقدم هر مطلب بخت‌های ذریه‌فیلینی، بولاسکی، آنتونیونی و امثال آنان در تماشا گرامی بود. در شرایطی که تلویزیون داشت به عرصه ابتغال می‌غلتید، تماشا با همه کاستی‌هایش دنیای جدی‌تری را هدف گرفته بود و این وعده‌ای بود که سردبیر در سرمقاله نخستین شماره تماشا داده بود و انصافاً از این که تبلیغ‌نامه صداسیمای آن دوران باشد پرهیز می‌کرد.



یک بار احمد شاملو به دفتر مجله آمده و ما به دورش حلقه زده بودیم. گرگین که با او دوستی داشت اصرار می‌کرد برای مجله بنویسد و شاملو می‌گفت به کم تر از صفحه‌های پانصد تومان رضا نمی‌دهد. آن زمان، این مبلغ بسیار سنگین بود و هیچ نشریه‌ای حتا آن‌ها که پشت‌شان به خزانه دولت گرم بود از عهده‌اش بر نمی‌آمدند.

حلقه باز

یادهایی از «تماشا» که خیلی تماشاایی بود



جهانبخش نورایی
حقوق دان و منتقد فیلم

همه رقم آدم در تماشا رفت و آمد می‌کرد و بر سه می‌زده از چپ گرفته تا راست و تواب خود گرگین که خواهرش همسر خسرو گلرخی بود، در زیر ظاهر آرام و محتاط و باوقارش گوشه چشمی به آزادی فکر داشت و حرف‌های بودار مرا نشنیده می‌گرفت. گرگین یک‌جور جمشید ارجمند بود و اصلاً تماشا رو دکی که از جرمنه بعد از خوشنام سردبیرش شد خیلی به هم شباهت داشتند. ارجمند قبل از این که به رودکی برود در تماشا طنز می‌نوشت. به رودکی که رفت چند تا از کارکنان تماشا را هم با خود برد. من هم تا قبل از رفتن به آیندگان دستیار ارجمند در رودکی بودم. تماشا زمستان ۱۳۴۹ راه افتاد و رودکی هم در همان سال‌ها شاید رودکی از چپتی ثمره چشم و هم چشمی دستگاه پهلید وزیر فرهنگ و هنر با تلویزیون بود که رضاقطبی در رأس آن قرار داشت. زیلا سازگار سردبیر چند شماره اول تماشا بود. سازگار روزنامه‌نویس قابلی بود، اما در واقع این گرگین بود که مجله را می‌چرخاند. مدیریتش حرف نداشت. همه چیز را زیر نظر می‌گرفت، اما نه دستوری می‌داد، نه تحمیل عقیده می‌کرد. حرفش را به آرامی به کرسی می‌نشاند. یک بار نقدی نوشته بودم بر فیلم آتمک خسرو هربتاش و یک جایی دلیل فیلم را به فراماسونرها ربط داده بودم. بیژن خرسند که آدم عبوس و تکروری بود و بخش نقد فیلم را در مجله سرپرستی می‌کرد، مخالف چاپ نقد من بود. می‌گفت سیاسی است. گرگین گفت مشکلی ندارد می‌شود صحبت کرد و بعد مفصل راجع به فراماسونری با من حرف زد تا قانع شدم که این قضیه ربطی به فیلم هربتاش ندارد و بهتر است مطلب چاپ نشود.

من کارم را با ترجمه داستان و مطالب سینمایی از انگلیسی به فارسی در تماشا شروع کردم. آن زمان دانشجوی حقوق قضایی دانشگاه تهران بودم. پام احمد الهیاری که با زیلا سازگار آشنایی داشت به تماشا باز کرد. شاعر نوگرایی جوان بی‌قراری بود که هر جا در دانشگاه اعتصاب و شور و شری به پا می‌شد، او جلوتر از همه راه می‌افتاد. بلندگو به دست می‌گرفت و میدان‌داری می‌کرد. دانشجو نبود اما با جماعت دانشگاهی آخت شده بود. بسیار خاکی و با معرفت و دست‌و‌دل‌باز بود. سلواک او را گرفت و از زندان که در آمد به اعتیاد کشیده شد. قلمی خوش و روان داشت و در روزنامه کیهان کار می‌کرد. بعد از انقلاب وضع جسمی‌اش خراب‌تر شد و روح و روانش بهم ریخته. بعد از مدتی نمی‌توانم چه شد که با نام مستعار و گاهی هم با نام خودش شروع کرد به راست و دروغ بافتن درباره روشنفکرهای با اصطلاح سکولار و بدوی‌پراه گفتن و وصله چسباندن به جماعت غرب‌گرا، بنده و همسر راهم که دوستان نزدیک او بودیم بی‌نصیب نگذاشت و کارش